

تلاطم

مهسا باقری

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: باقری ، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: تلاطم / مهسا باقری .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 2 - 404 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۰۲۷۶۹

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تلاطم

مهسا باقری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

در نخلستان دنیا... میان نخل‌های سر به فلک کشیده... میان سایه‌هایشان، سر برآوردی از خاک! شاخ و برگ دادی، قد کشیدی، رشد کردی، بالنده شدی!

من، پس از چندی جوانه زدم از میان ذرات این خاک گرم، کنار تو قد کشیدم و شاخ و برگ دادم. گرما داشتم، نور نه! آب داشتم، تشنگی هم. سایه‌ای داشتم روی سرم... خودخواهانه از جانبت، نور نبود اما روشنایی دزدکی از کنارت سرک می‌کشید.

من، نخلی کودک، کنجکاو به دنبال بازیگوشی‌های زمانه سر چرخاند. پی نور... پی روشنایی، اما روشنایی چیزی نبود جز تیغ بُرنده‌ی خورشید. چشمم را زد... قلبم را هدف گرفت و تو ندیدی که سر از تنم جدا کرد و آیا می‌دانستی نخل‌ها سرشان که برود، همانند دیگر درختان شاخ و برگ نمی‌دهند؟ آن‌ها زنده نمی‌مانند... اما می‌ایستند! محکم... مقاوم... مثل من!

تقدیم به پدرم، مادرم و همسر عزیزم.
و تقدیم به دوست عزیزم، زهرا رضایی که بی یاری او تحقق این اثر امکان
پذیر نبود.

«فصل اول»

«زمان حال»

نگاهش طغیان‌گر است، پراز حرص و نفرت.

— گرفتی ما رو؟

اخم‌هایم را بیشتر درهم می‌کشم، شاید میزان تأثیرش روی این بشر بیشتر شود.

— نیومدم خوش‌گذرونی.

دست به کمر و طلبکار نگاهم می‌کند:

— پس خبرت اینجا چه کار می‌کنی؟

کلافه از بلندی صدای آهنگی که پخش می‌شود، در جایم جابه‌جا شده و نگاهم را همزمان به اطراف می‌دوزم.

— باید به توام جواب پس بدم؟ برو به عشق و حالت برس!

پسری که کنارش ایستاده، نیشخند می‌زند و دستش را دور بازویش حلقه می‌کند.

— بیا بریم هانی. این دختره معلوم نیست با خودش چند چنده!

همان‌طور که عقب‌عقب می‌رود، با همان چشمان وحشی و پرنفرتش می‌گوید:

— حالم ازت به هم می‌خوره!

پوزخندی کنج لب‌هایم می‌نشیند:

— منم!

صدای آهنگ، تاریکی فضا، صدای جیغ و دست و سوت، سرم را به درد می‌آورد. مدت‌هاست به مکان‌های پرازدحام پا نگذاشته‌ام. باز نگاهی به اطراف

می‌اندازم و در دل غر می‌زنم من را به این مکان و آدم‌ها چه؟
 کلافه‌تر از قبل با لب‌هایی که روی هم فشارشان می‌دهم، نگاهی به جمعیت
 می‌اندازم. چه کار بیهوده‌ای! مگر می‌شود میان این جمع سرخوش و از دنیا
 بی‌خبر پیدایش کنم؟ همزمان با نشستن دستی روی شانه‌ام تمام حس‌هایم
 به یک‌باره به غلیان می‌افتد. نوع گرمای این دست یعنی نزدیک شدن یک مرد.
 — خوشگله راحت باش.

با انزجار شانه خالی می‌کنم از زیر سنگینی دستش و به عقب برمی‌گردم. تیز
 و برنده نگاهش می‌کنم. برق نگاه خندانش خشمم را دو برابر می‌کند.
 — اوه عصبی شدی؟

دندان روی هم می‌سایم و قدمی به جلو می‌گذارم.

— گم شو.

با دیدن برق نگاهم و میزان سردی کلامم، لبخندش خشک می‌شود.
 — اوکی بابا. حوصله نداریا.

پوزخند می‌زنم.

— من عذر بخوام حله؟

جوابش را نمی‌دهم. زیر لب بد و بیراهی می‌گویند و از مقابل چشمانم
 گورش را گم می‌کند. با بی‌حوصلگی به این جماعت سرخوش نگاه می‌کنم که با
 حرکات تند و تیزشان چه راحت می‌توانند انرژی‌شان را تخلیه کنند. کاش راهی
 هم برای تخلیه این همه حس‌های بد و نفرت‌انگیز من پیدا می‌شد!

نفسم را با شدت بیرون می‌فرستم و زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم. نگاهم به
 طبقه بالا می‌افتد. شاید آنجا باشد. تکانی به خودم می‌دهم و از دیواری که
 کنارش ایستاده‌ام فاصله می‌گیرم. سمت راه‌پله منتهی به طبقه بالا می‌روم. با
 دست افرادی را که سر راهم سبز می‌شوند کنار می‌زنم. یک نفر تنه می‌زند. با
 انزجار کنار می‌کشم. دست روی شال عقب‌رفته‌ام می‌گذارم و پایم را روی پله
 اول می‌گذارم.

من از این پله بالا آمدن‌ها در مهمانی‌ها دل خوشی ندارم. خاطرات بدی را
 برایم زنده می‌کنند، اما چاره چیست؟ هر چند تردید دارم، اما عزمم جزم است

برای پیدا کردنش. همین دو ساعت پیش تماس گرفته و اصرار کرده بود. التماس کرده بود که به دنبالش بگردم. به دنبال تنها داشته زندگی اش. کاش در جوابش گفته بودم «منو سننه!»

دستم را به نرده‌ها می‌گیرم و یکی یکی از پله‌ها بالا می‌روم. فضای نیمه تاریک بالا و بوی دود، بیشتر دلم را می‌لرزاند. نوک کفشم که به پله آخر می‌رسد صدای جیغی شوکه‌ام می‌کند. نگاه هراسانم را به دنبال منبع صدا می‌چرخانم. در یکی از اتاق‌ها باز می‌شود و دختری بیرون می‌پرد. گریان و وحشت‌زده کنار دیوار سُر می‌خورد.

— مُرده... نفس نمی‌کشه!

زار می‌زند و من نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. به عقب برمی‌گردم. به همان شب نحسی که کنار دیوار سُر خوردم و جیغ کشیدم.

— مُرده... اون مُرده. خدا لعنتت کنه! کشتیش!

و حالا این دختر... وای!

چند نفر سمتش می‌دوند و او همچنان مثل ابر بهار اشک می‌ریزد.
— خودشو کشت.

چیزی در دلم فرو می‌ریزد. دلم گواه بد می‌دهد. پای چپم را جلو می‌گذارم، پای راست را با مکث جلوی پای چپ قرار می‌دهم. صدای دادی از داخل اتاق وحشتم را دو برابر می‌کند. کمی سرعت می‌دهم به قدم‌های ناموزونم. چند نفر دیگر سریع از کنارم می‌گذرند و خودشان را داخل اتاق می‌اندازند.

صداها در سرم اکو می‌شود.

«انگار به عمد خورده!»

«این دختری الاغ چرا جلو شو نگرفته؟»

«اوردوز کرده!»

با جمله آخر تنم بیشتر می‌لرزد. به در اتاق می‌رسم. جمعیت دورش جمع شده‌اند. شخصی روی زمین افتاده بود. جلوتر می‌روم.

«بیاین بریم. دردسر می‌شه.»

«آره الان می‌ریزن اینجا.»

«تموم کرده بابا. دیگه فایده‌ای هم نداره!»

سه نفرشان عقب می‌کشنند. از کنارم به سرعت رد می‌شوند و یکی شان تنه محکمی می‌زند. به زحمت خودم را بند دیوار می‌کنم تا نیفتم. میدان دیدم که باز می‌شود ناله‌ای از ته گلو می‌کنم.
_ نه!

چشمانم می‌سوزند. پاهایم تحمل وزنم را ندارند. مبهوت روی زمین می‌نشینم. پلکم می‌پرد. نگاهم از قد و قامت رشیدش بالا می‌رود. از لباس‌های شیک و فاخرش می‌گذرد و روی زنجیر نقره‌ای‌رنگ بیرون افتاده از یقه لباسش ثابت می‌ماند.

لب می‌گزم. دستم را به دهانم می‌چسبانم تا جلوی هق‌هقم را بگیرم. هنوز هم همراهش است... هنوز هم!

درست در آن شب به یادماندنی بوسیده بودمش و زنجیر را به گردنش انداخته بودم. لبخند زده بود. سرم را میان دستانش گرفته و پیشانی‌ام را نقره‌داغ کرده بود، اما حالا...

انگشت اشاره‌ام را داخل دهانم می‌گذارم و محکم دندان‌هایم را رویش فشار می‌دهم تا مبادا بغضم بترکد. حالا من جواب آن چشمان خیس و منتظر را چه بدهم؟

محو و مات دیده‌هایم، شوکه شده از فاجعه‌ای که رخ داده، از جا بلند می‌شوم. عقب‌عقب می‌روم و خودم را به طبقه پایین می‌رسانم. پالتو تن می‌زنم و می‌گریزم. از این مهمانی و همه مهمانی‌هایی که باعث بدبختی‌هایم بودند. نگاهم به آسمان ابری، در دلم غوغا، بوسه‌ها و خنده‌ها در حال مرور... دست در جیب پالتویم فرو می‌برم و با چکیدن اولین قطره روی صورتم راه می‌افتم. انگار آسمان هم دلش به درد آمده چون «مرد عاشق من امشب مُرد!»

چهار سال قبل...

با آسودگی خاطر و لبخندی بر لب از مغازه بیرون آمدم. اصلاً هم غرغر کردن‌های سمیرا برایم مهم نبود.

— خاک تو اون مخت کنن، دختره‌ی هول!

برای اینکه بیشتر حرص بخورد و لذت ببرم، ابرویی بالا انداختم و لبخندم را پهن‌تر کردم.

— شوهر ندیده‌ام هستم.

چشمانش گرد شدند و دهانش باز ماند. دلم می‌خواست از ته دل بخندم. شاد بودم. با این وضعیت میزانش بیشتر هم می‌شد. با نیشگونی که از بازویم گرفت دلم ضعف رفت:

— چته تو؟

دست روی بازویم چسباندم و آرام ماساژش دادم.

— روانی!

با حرص نگاهی به اطراف انداخت مبادا کسی شنیده باشد.

— نترس کسی نشنیده.

چپ‌چپ نگاهم کرد که باز لبخند زدم:

— خوبی پاساژای بالای شهر به همین خلوتیسه دیگه.

آخرش طاقت نیاورد و زیر لب غرزد، درست مثل مامان.

— بی‌شعورتر از تو ندیدم. شوهر ندیده‌ی بدبخت.

دستی به شالش کشید و راه افتاد. من هم کیفم را روی دوشم مرتب کردم و قدم‌هایم را با او هماهنگ کردم.

— باز چته شد؟

بی‌توجه به من راه می‌رفت:

— آخرش از دست تو روانی می‌شم. بی‌شعور! این همه بوتیک، گفتم بذار بقیه رو هم ببینیم بعد یه لباس بخر. تو همون اولی خرید می‌کنی؟

بی‌خیال‌شانه‌ای بالا انداختم:

— تو که اخلاق منو می‌دونی.

حرص صدایش بیشتر شد:

– من موندم تو چیت به دخترا رفته؟
تک‌خنده‌ای کردم:
– پایین و بالای هیکلم.
یکهو سرجایش ایستاد و «هیس»ی کشید.
– خاک تو اون مخ بی حیات! بی تربیت حالت نیست وسط پاساژیم؟
دیگر داشت حوصله‌ام را سر می برد. نماندم تا جوابش را بدهم.
– بازم خرید داری؟ زود باش. من می خوام برگردم خونه. بیشتر از کوپنم
خرج کردم.
صدای هوف کشیدنش آمد و بعد راه افتادنش.
– به خدا من شک دارم تو خواهرم باشی!
در دل نیشخند زدم و حرفش را تأیید کردم.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و خمیازه کشان به سمیرا نگاه کردم.
– وویی ملی، این لباسه چه خوشگله!
ملیکا از خداخواسته نیشش را باز کرد.
– دیروز واسه مون رسیده این مدل. مارکشم عالیه. اصلاً به تن و بدن تو یه
چیز دیگه است فدات شم.
بله! من هم چنین مشتری پر و پا قرصی داشتم، قربان صدقه لحظه‌ای از دهانم
نمی افتاد.
– سودا؟
زیرپوستی و با حرص صدایم زده بود. به خودم تکانی دادم و سعی کردم
کمی باحوصله تر نگاهش کنم.
– بله؟
چشم و ابرویی آمد. مثلاً می خواست ملیکا متوجه حرصش نشود:
– بیا خواهری... بیا ببین این مدل لباس خواب چطوره؟
نگاهی کلی به لباس انداختم. مگر چیزی هم جز چند بند نازک و تور داشت
که قابل اظهار نظر باشد؟ برای تمرکز کمی اخم کردم.

— اووووممم... خوبه، بهت می‌آد!

هوفی کشید:

— از کی نظر خواستم!

به ملیکا نگاه کرد و سری از روی تأسف تکان داد:

— می‌بینی تو رو خدا؟ این خانوم هفته دیگه نامزدیشه و این قدر بی ذوقه.

لب‌هایم شدند یک خط صاف. انتظار داشت برایش بندری برقصم؟ آن‌هم با

اعصابی که مامان برایم نگذاشته بود؟

ملیکا چشمانش گرد شد:

— جدی؟ تبریک می‌گم سودا جون.

به لب‌هایش نگاه کردم و مدل «جون» گفتنش و زیر لب چندشی نثارش

کردم.

— مرسی.

باز نگاه سمیرا بود که با حرص رویم چرخید. به این معنا که یک

قربان صدقه‌ای تنگش بچسبان بی‌کلاس!

— خب عزیزم لباسی باب میل نیست؟ بالاخره دیگه داری متأهل می‌شی!

خنده‌ام گرفت. فرض کن من و رضا در دوران نامزدی!

— ممنون. مثل اینکه خواهرم به عرض رسوند نامزدیه نه عروسی.

نگاهی سمتم روانه کرد که تا تهش را خواندم.

— وای سودا جون، دیگه کسی این چیزا واسه‌ش مهم نیست. ببخشیدا مردم

با دوست پسرشون کلی خوش می‌گذرونن. به خدا سمیرا جون جزو معدود

مشتریای منه که متأهله. توام که قراره نامزد کنی. بیشتر از بقیه باید خرید کنی.

سمیرا هم انگار کمی غیرت داشت که اخم کرد.

— لازم نکرده فعلاً. پسره زیادیش می‌شه. اگه فعلاً می‌گم خرید کنه واسه اینه

که بذاره کنار.

خدا را شکر! کم‌کم داشتم به سیب‌زمینی بودنش مطمئن می‌شدم. بلند شدن

صدای زنگ موبایلم اجازه نداد به حرف ملیکا گوش کنم. با دیدن نام رضا و

چهره خندانش از جا بلند شدم.

— بله؟

صدایش شاد و پرانرژی در گوشم پیچید:

— به به خانوم کم پیدا و کم حرف من. کجایی عزیزم؟

به سمیرا اشاره کردم بیرون می روم و همزمان جواب رضا را دادم.

— با سمیرا او مدیم خرید.

در لحظه آخر صدای سمیرا را شنیدم که رو به ملیکا پیچ کرد:

— بهنام غرزد به خاطر لباس قبلیه. مشکی دوست نداره. قرمز بیار ملی.

گوش‌هایم داغ شدند. نماندم تا بیشتر بشنوم. خودم را از بوتیک بیرون

انداختم.

— الو... خانومه؟ کجایی؟

نفس داغم را با شدت بیرون فرستادم:

— معذرت می‌خوام.

— خرید کردی؟

نگاهم به بوتیک روبه‌روی افتاد و روسری‌های چیده شده درون قفسه‌های

چوبی.

— آره.

— خوشگله دیگه؟ می‌پسندم؟

لبخند زدم:

— آره... دوستش دارم. توام خوشت می‌آد.

خندید:

— الهی قربونت برم. قرمزه؟

او هم مثل بهنام عاشق قرمز بود. ظاهراً همه‌ی مردها از قرمز خوششان

می‌آمد، انگار که یک بیماری مصری باشد.

— اوهوم.

— او مدی واسه‌م بپوش.

همزمان نگاهم افتاد روی شالی قرمز رنگ. بی‌شک برای لباسم بهترین بود.

— پررو شدیا. پس نامزدی چی می‌شه؟ من می‌خوام غافلگیرت کنم.

چند لحظه‌ای صدای نفس کشیدنش نیامد و بعد یکهو آزادش کرد.
— باورم نمی‌شه سودا... بعد از چهار سال داریم به همدیگه می‌رسیم.
در دلم پوزخند زدم. بله! آن‌هم با چه بدبختی. باز به فکر مامان افتادم و
مخالفت‌هایش. تا رسماً سر خانه و زندگی ام نمی‌رفتم باید سرکوفت زدن‌هایش
را تحمل می‌کردم.
— سودا؟
نگاهم را از شال گرفتم و به کفش‌هایم دوختم.
— بله؟
صدایش گرفته و آرام شد:
— باز مامانت حرفی زده؟
در دل پوزخند زدم. در خودم ریختم و باز به خودم جواب دادم «کم نه!»
— نه چیزی نیست.
— من که می‌دونم هست. به خدا تمام تلاشمو می‌کنم که زودتر بریم سر
خونه زندگیمون.
این بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.
— با کدوم پول؟ با کدوم پشتوانه؟
ساکت شد. لب‌گزیدم. باز غرورش را هدف گرفته بودم.
— ببین... رضا...
— نه تو گوش کن عزیزم. می‌دونم سخته. درکت می‌کنم، اما باور کن تلاشمو
می‌کنم. من خوشبختت می‌کنم، قول می‌دم!
به عقب برگشتم. به روزی که بهنام مقابل پدرم نشست و گفت «من
خوشبختش می‌کنم!»
چشمانم را برای لحظه‌ای بستم و بعد باز کردم.
— ممنون. می‌شه من فعلاً برم؟ سمیرا منتظره.
کمی دلخور بود:
— باشه خانومی. فقط مراقب خودت باش!
زیر لب خداحافظی کردم.

— رضا بود؟

با صدای سمیرا سریع به عقب برگشتم.

— آره. خریدت تموم شد؟

چشمان آرایش شده‌اش کمی تنگ بود.

— آره. تو چیزی نمی‌خواستی؟

— نه!

کنار هم راه افتادیم و او با کمی من‌من کردن لب باز کرد:

— چیزه... با رضا به مشکل خوردین؟

— نه!

هوفی کشید:

— مامان باز چیزی گفته؟

— نه!

حرص خوردنش را حس می‌کردم:

— توقع داری باور کنم؟ وقتی کلمه‌ای جواب آدمو می‌دی یعنی یه چیزی

شده.

این بار حتی آن یک کلمه را هم در جوابش نگفتم.

— چیزه... از لحاظ مالی که کم و کسر ندارین؟

سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. آب دهانش را قورت داد:

— خب می‌دونم مامان یکم سخت‌گیره. من و تو هم که این حرفا رو نداریم.

به بهنام می‌گم یکم...

خیره در چشمانش پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم.

— ای بابا... خب قرض باشه. تو که می‌دونی مامان...

کفری شدم. دمای بدنم به هزار رسید و جوش آوردم. تیز سمتش برگشتم.

— هی «مامان مامان» نکن سمیرا. هی رو اعصاب من اسکی نکن. اصلاً

واسه م مهم نیست اون چی می‌گه. تو فکر کردی رضا آدمیه که هنوز هیچی نشده

زیر دین باجناقش بره؟

سکوت کرد و من راه خروج را در پیش گرفتم. چقدر تفاوت بود میان رضا و

بهنام. یکی آس و پاس و دیگری از سرمایه‌داران تهران!

خریده‌هایم را از روی صندلی عقب برداشتم و سمت در رفتم.

— وایسا خوب!

اهمیتی به حرفش ندادم. ماشینش را طبق معمول می‌خواست با هزار مکافات پارک کند. حتی سروش هم با آن همه بی‌خیالی‌اش نتوانسته بود منکر این شود که رانندگی سمیرا افتضاح است. دوباری تصادف کرده بود که متأسفانه خودش را نکشت و ما را راحت نکرد.

همین‌که دست بالا بردم تا کلیدم را توی قفل فرو ببرم در باز شد.

— به به بالاخره تشریف آوردین خانوما.

نگاهی به سرتاپایش انداختم و در آخر میخ چشمان عسلی رنگش شدم.

— بکش کنار ببینم. ماشاالله یه پا صابخونه هم شدیا!

خندید و عقب رفت. درست کنار گوشم صدایش را بالا برد:

— عقب‌تر... بیا عقب... نه نه! نرنی به سمند... نگه دار بابا.

صدای بم و مردانه‌اش باعث شد شانه‌هایم را بالا ببرم و به گوش‌هایم نزدیک کنم.

— بیا بیرون تا خودم درستش کنم. ده سال دیگه هم بگذره دوبل یاد نمی‌گیری. خوبه فضاتم زیاده.

به عقب برگشتم و با تأسف به سمیرا نگاه کردم که با ناز و افاده پیاده شد. خنده‌ام گرفت. آن قدر افتضاح رانندگی می‌کرد که بهنام دلش به حال ماشین‌های گران‌قیمتش سوخت و یک دویست و شش ناقابل برایش خرید.

— ایش! تقصیر ماشینه.

چشمان من و بهنام همزمان گرد شد. این بشر زیادی اعتماد به نفس داشت.

— بله عزیزم، ماشین مشکل داره. خیابون کچه... بقیه بد پارک می‌کنن... بقیه

می‌آن می‌زنن به ماشینت، خانوم من فقط بی‌عیب می‌ره.

سمیرا درست وسط خیابان آن‌هم ساعت ده شب قدمی سمت بهنام برداشت و درست در چند قدمی‌اش ایستاد. نماندم تا لبخند پهن شده روی لب‌های بهنام

را هم ببینم. داخل رفتم. بی شک از خلوتی خیابان سوءاستفاده می‌کردند، آن‌هم جلوی من!

چراغ حیاط روشن بود. درست کنار نخل دوست‌داشتنی‌ام، نخلی که برای دیدن برگ‌هایش باید سر بالا می‌گرفتم، پای باغچه ایستادم. دست جلو بردم و انگشتانم را با اشتیاق روی تنه زبر و تکه‌تکه‌اش کشیدم. چند لحظه مکث کردم و بعد لبخند زدم. آرامشم را تأمین کرد. این درخت زیادی عجیب بود.

— حالا هم دست بر نمی‌داری؟

به عقب برگشتم. سمیرا و بهنام کنار هم ایستاده بودند. بهنام با همان چشمان عسلی‌رنگ و شیطنت‌بارش چشمکی زد.

— راست می‌گه خانومم. مثلاً یار پیدا کرد یا.

لبخندم جمع شد. حوصله‌شان را نداشتم. زیادی اینجا پلاس بودند. متلک انداختن‌هایشان به راه بود و زیادی احساس راحتی می‌کردند. درست برعکس من!

بدون اینکه جوابشان را بدهم از باغچه فاصله گرفتم و سمت در ورودی رفتم. صدای هوف کشیدن ناراحت سمیرا و «چی شد» گفتن بهنام هم برایم مهم نبود.

به محض باز کردن در طبق معمول بابا را دیدم. درست رویه‌روی در لم داده بود روی مبل موردعلاقه‌اش.

— سلام بابا.

نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و لبخند زد:

— سلام خوشگل بابا!

تبسمی کردم و سمتش رفتم. خریدهایم را کنار مبلش گذاشتم و نزدیکش نشستم.

— چطوری بابا جونم؟ تیک‌تاک قلبت که امروز منظمه؟

لبخندی زد و سرش را تکان داد:

— آره تپل بابا... سمیرا کو؟

— با بهنام توی حیاطن.

— خرید کردی؟
گونه‌اش را بوسیدم:
— بله.
آه کشید و با همان لهجه جنوبی‌اش گفت:
— باورم نمی‌شه می‌خوام دختر تپل مپلمو عروس کنم.
— باید لاغر کنه.
با صدای مامان اخم‌هایم درهم رفت. به عقب برگشتم و زیر لب سلام کردم.
— لباس سایزت پیدا شد؟
قبل از اینکه تندی کنم بابا جوابش را داد:
— چرا پیدا نشه خانوم؟ مگه دخترمون چه‌شه؟
صدایش دلخور بود و التماس داشت تا مامان بحث را شروع نکند. روی مبل
روبه‌رویمان نشست.
— من که حرفی نزدم. فقط بهش گفتم باید سه چهار کیلویی کم کنه تا یه لباس
شیک پیدا کنه.
چشم و ابرویی آمد، دماغش را چین انداخت و ادامه داد:
— همینم از سر خانواده هاشمی زیاده. فقط به خاطر این می‌گم که جلوی فک
و فامیل خودم کلاسمون کم نباشه.
— نرگس!
— فؤاد، ارواح خاک پدرت تا حرف می‌زنم این قدر زود جبهه نگیر.
منی که تا حالا ساکت نشسته بودم با این حرف مامان پوزخندی زدم و از جا
بلند شدم. همیشه با همین جمله دهان بابا را می‌بست.
مامان سرش را بالا گرفت:
— برو لباستو بپوش ببینم چی خریدی!
بابا طاقت نیاورد:
— بهنام اینجاست، زشته.
— هوووف! امان از این طرز تفکرتون. پدر و دختر عین همین... باشه. برو تو
اتاقت بپوش ببینم.

کلافه و عصبی خریدهایم را برداشتم و سمت اتاقم راه افتادم.
 — تازه ببینم اینا طلا چه قیمتی می‌آرن. به خدا من که تحمل ندارم حلقه
 سبک ببینم تو دست دخترم.

دمای بدنم باز داشت بالا می‌رفت. توجهی به حرفش نکردم و به راهم ادامه
 دادم که همزمان سمیرا و بهنام هم داخل آمدند. نگاهم روی اخم‌ها و نگاه عصبی
 و سرگردان بهنام قفل شد. سمیرا اما بی‌خیال بود، با نیشخندی کنج لبش!
 یک اتفاقی افتاده بود. به سختی نگاهم را از بهنام گرفتم و به راهروی منتهی
 به اتاق‌ها رفتم. به در اتاق سروش که رسیدم پایم را بالا بردم و ضربه تقریباً
 محکمی به در زدم.

صدایش بالا رفت:

— ای مرده شورتو ببرن که هیچیت به دخترا نرفته!
 در اتاق روبه‌روی را باز کردم و باکس‌ها را از همان‌جا روی تختم پرتاب کردم
 و نیشخند زدم:

— گوشیت رفت تو حلقه؟

صدای خنده‌اش آمد:

— کثافت! یهو جا خوردم دستم رفت روی این استیکره. سیند شد واسه
 دختره. اوه اوه. چی‌ام فرستادم!

ناگهان صدای قهقهه‌اش بالا رفت و من با تأسف سر تکان دادم و در اتاقم را
 پشت سرم بستم. در این خانواده هرکسی ساز خودش را می‌زد.

همین‌که لباس‌هایم را از تن بیرون کشیدم تا لباس شب قرمز رنگم را بپوشم،
 در اتاق با ضرب باز شد. جیغ خفیفی کشیدم و بلوزم را مقابلم گرفتم. با حرص
 سر سمیرا جیغ دیگری زدم:

— مرده شورتو ببرن یا بو. مگه طویله‌س؟

خندید:

— الهی قربونت برم، خوش‌اخلاق باش! می‌خوام لباس عوض کنم.

با حرص چشم‌گرد کردم:

— بیا برو خونه‌تون بابا. ده شبه!

با باسنش به پهلویم کوبید و مرا از مقابل آینه کنار زد:

— خونه بابامه. تو رو سننه!

— اتاق من که هست.

نیشش را باز کرد:

— جون من غر نزن. بذار این لباسو بپوشم تا بقیه ببینن.

در آینه محو حرکاتش شدم. رنگ چشمان هر دو نفرمان قهوه‌ای بود و موهایمان خرمایی‌رنگ. حتی هم‌قد بودیم و تنها تفاوت من و او در وزنمان بود. چاق نبودم، اما پرت‌تر از سمیرا می‌زدم.

با دیدن لباسی که انتخاب کرد چشمانم گرد شد:

— اینو می‌خوای بپوشی الان؟! بابا بیرون نشسته‌ها. عزیزم اینجا خونه تون نیست.

لباس دکلمه مشکی‌رنگ و کوتاهش را مقابلش گرفت:

— مگه چیه؟ خوبه که!

بی‌خیالش شدم. زیپ لباسم را پایین کشیدم تا بپوشمش!

— سودا؟

— هوم؟

— اینا طلا در چه حد می‌آرن؟ مامان تو پیش پره. می‌دونی چند نفر از فامیل خودش دعوت کرده؟ آبرومون نره یه وقت؟

دیگر طاقت نیاوردم. لباسم را با بغض روی تخت پرت کردم و نشستم. از دست این آدم‌های ظاهربین به کجا پناه می‌بردم!

— سودا؟ چی شد؟

سرم را میان دستانم گرفتم:

— فقط برو بیرون سمیرا. حوصله تو ندارم.

— ما فقط به فکر آبرویم خواهیم. وگرنه که...

حرفش را ادامه نداد. دلم به حال رضا سوخت. آتش گرفتم برای آن غرور و مردانگی که در اوج درماندگی هنوز هم حفظش می‌کرد. وگرنه من که می‌دانستم از طرز تفکر این خانواده چه زجری می‌کشد مرد احساساتی من!

دستی به موهایم کشیدم و لبخند محوی زدم. زهره کنارم ایستاد. چشمانش برق می زد.

– خیلی ناز شدی عروسک!

نگاهم روی چهره آرایش شده اش مکث کرد. زیبا شده بود.

– ممنون. توام خیلی تغییر کردی!

با مسخره بازی دستانش را باز کرد و کمرم را گرفت. لبهایش را غنچه کرد و چشمکی زد.

– ووووی یی! آقا رضا رو بگو. غش نکنه یه وقت؟

رعنا که تا آن لحظه در سکوت مشغول ریمل زدن بود، صدای خنده اش بالا رفت.

– غش نمی کنه، فشار خونش بالا می ره.

زهره پایه پایش شیطنت کرد:

– هوم. انقدرم حرص می خوره که امشب نمی تونه دستتو بگیره بیره تو خلوت.

با آرنج محکم به پهلویش کوبیدم:

– خفه!

هردویشان ریسه رفتند. به یکدیگر چشمک می زدند و راضی بودند از شیطنت هایشان. موفق هم شده بودند. حال حسابی دگرگون بود. دست روی گونه ام گذاشتم و به رضا فکر کردم. پسر همسایه ای که از زمان ازدواج سمیرا تا به حال یک لحظه دست بردار نبود. از نگاه های دزدکی و مشتاقش بگیر تا رزهای قرمزی که صبح به صبح موقع بیرون زدنم از خانه مقابل در بود. از کمک کردن های تابلو و خنده دارش بگیر تا اعتراف های عاشقانه و زیبایش. برایم عجیب بود این همه احساس و عاطفه درون یک پسر. شاید هم همین خصوصیتش مرا درگیر خودش کرد.

با صدای در به عقب چرخیدم. سمیرا میان چهارچوب در اتاقم ایستاده بود و با اشتیاق نگاهم می کرد. تازه از آرایشگاه برگشته بود. هر چند من خواسته بودم

همین جا باشم تا رعنا آرایشم کند.

با شوق سمتم آمد و در آغوشم کشید:

— چه جیگری شدی تو! الهی قربونت برم تپل من!

احم‌هایم درهم رفت. سمیرا مثل بابا «تپل» را زیبا نمی‌گفت. بابا فقط حق داشت من را این طوری صدا کند.

— سمیرا!

غرزد:

— خب توام. حالا منم این جوری صدات کنم چی می‌شه؟

زهره کنارش ایستاد و او هم عقب کشید.

— آخه این بیچاره واقعاً تپلم نیست که... فقط تو پُره. مثل تو چهار تا دونه

استخون باشه خوبه؟

ضربه‌ای به بازویم زد:

— شده رضاگُش!

خندیدند و من با احم دستش را کنار زدم:

— پررو!

رعنا هم آرایش خودش را تمام کرد و بقیه مان را کنار زد تا مقابل آینه بایستد.

— والا به خدا. من موندم این بهنام به چی تو دل خوش کرده؟ از وقتی

عروسی کردین لاغرترم شدی.

سمیرا پشت چشمی نازک کرد:

— اون دلش می‌خواد خانومش باربی باشه!

نیشخند زدم:

— باربی؟

زهره خندید و ادا آمد:

— اوه باربی من بیا بریم یکم قرش بدیم.

ابرو بالا انداختم و به حرکات ریز کمرش نگاه کردم. رعنا دست انداخت به

کمرم و سمت در هلم داد.

— عروس باید برقصه از شوهرش نترسه!

زهره غش کرد از خنده:

— نه بابا شوهره از خداشه. بگو از مامانش نترسه.

این بار نتوانستم نخندم. این دو خواهر استاد خوب کردن حال آدم بودند. از اتاق که بیرون آمدیم مهمان‌ها یکی یکی در حال ورود بودند. البته خانواده هاشمی هنوز از راه نرسیده بودند. با دیدن من خاله نسرين «کل» بلندی کشید و مادر چون اسپند دور سرم چرخاند.

همه دست می‌زدند و تبریک می‌گفتند. مامان با افتخار به قد و بالايم نگاه می‌کرد و رضایت در چهره‌اش موج می‌زد. با غرور خاصی به چهره تک‌تک مهمان‌ها نگاه می‌کرد تا تحسین را در نگاه همه ببیند و بیشتر فخر بفروشد. قسمت مردانه، خانه‌ی دایی نوید بود که روبه‌روی خانه ما بودند.

— سودا جان؟ خواهری؟

از دخترخاله مامان چشم گرفتم و به عقب چرخیدم. سمیرا کنار آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی با شیرین خانم، بازویم را نرم کشید:

— چیزی شده؟

— نه عزیزم. بیا با دوستم و دخترداییش آشنا شو.

به مسیر نگاهش چشم دوختم. دو خانم کت و شلوار پوشیده کنار هم ایستاده بودند و با لبخند نگاهم می‌کردند. مقابلشان ایستادم و با لبخند دست جلو بردم:

— سلام خوش اومدین.

اولی دستم را نرم فشرد و لبخند پهنی زد:

— تبریک می‌گم سودا جان. من نغمه هستم. دوست و همکار خواهرت!

— خوشبختم عزیزم.

دست همدیگر را رها کردیم و من به زن کنار دستش نگاه کردم در آن

کت‌شلوار رسمی و شیری‌رنگش و آن چشمان عسلی براق!

دست دادیم و او خیره‌ی چشمانم دستم را گرم فشرد. میخ نگاه عسلی‌رنگ و

نافذش شدم و حس کردم زبانم بند آمد. زیادی گیرا و خاص بودند و در عین حال

مهربان.

— تبریک می‌گم سودا جان.

این نگاه... این نگاه براق و عسلی رنگ، داغ دلم را تازه می‌کرد. مرا یاد آن عسلی‌های...
با ضربه سمیرا به خودم آمدم و لبخند دستپاچه‌ای زدم و ناخودآگاه من هم دستش را گرم فشردم.
- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد، معذرت می‌خوام... خوش او مدین.
عسلی‌های گیرایش کمی تنگ شدند و سمیرا کنار گوشم معرفی‌اش کرد:
- ایشون دختردایی نغمه جان هستند. مهلا امیری. پزشک هستند.
متخصص و جراح قلب. از اصفهان او مدن و به اصرار من افتخار دادن که امشب توی نامزدیت حضور داشته باشن.
سمیرا حرفش را تمام کرد، اما او باز دستم را فشرد. دستش گرمایی عجیب و بی‌سابقه داشت. خودم را کمی جمع کردم:
- من هم اصفهان پرستاری می‌خونم. خوشبختم از آشناییتون خانوم دکتر! لبخند زد. گرم و پرانرژی:
- منم عزیزم. امیدوارم از این به بعد بتونم توی اصفهان ملاقات کنم.
با شنیدن صدای خوش‌آمدگویی، نگاهم به در ورودی چسبید و با دیدن خانواده هاشمی نفس در سینه‌ام حبس شد و میان آن‌ها با دیدن راحله لبخند روی لب‌هایم نقش بست.
راحله با شوق سمتم آمد و در آغوشم کشید. محکم و پراز مهربانی!
- الهی من فدات شم! چقدر تو ناز شدی زن داداش من!
از خانواده هاشمی چند نفری همزمان کل کشیدند. سمیه خانم با لبخند سمتم آمد و چادرش را دست راحله سپرد.
- سلام حاج خانوم.
- سلام به روی ماهت عروسم.
دست دادیم و بعد مرا در آغوش کشید. نه به محکمی و مهربانی راحله.
- الهی خوشبخت بشید و روسفیدم کنین.
لبخند زدم و عقب کشیدم.
- حتماً.

به بقیه مهمانانی که همراهشان آمده بودند خوش آمد گفتم. میان سالن خانه غوغایی برپا بود. زهره را دیدم که سمت پخش رفت و چشمکی برایم زد. لبخند زدم به این دختردایی زیادی شیطان.

با حس کشیده شدن نامحسوس دامن لباسم، نگاهم را به زیر انداختم.

– سلام خاله.

ابرو بالا انداختم و به دخترک ریزه میزه و تپلی که لباسی عروسکی پوشیده بود چشم دوختم. نمی شناختمش. بعید می دانستم در خانواده رضا کسی چنین دختر زیبا و نازی داشته باشد.

– سلام خانوم کوچولو.

دامن لباسم هنوز میان انگشتانش بود.

– شما عروسی؟

لحنش دوست داشتنی بود. مقابل پایش خم شدم:

– آره عزیزم.

کنجکاو نگاهم می کرد:

– پس چرا لباس عروس نپوشیدی؟

– به خاطر اینکه الان عروسی نیست مامان.

متعجب سر بالا گرفتم و باز نگاهم گره خورد در آن عسلی های براق.

– دختر شماست؟

لبخند زد:

– آره عزیزم.

خم شد و دخترش را بغل زد:

– مامانی اسمتو بگو به سودا جون.

دخترک لبخندی ملیح و خجول بر لب نشانده. می خورد دو یا سه ساله باشد.

– مهگل.

ابرو بالا انداختم. چه اسمی جالبی!

– خدا حفظش کنه خانوم دکتر... دختر شیرینیه.

– مرسی عزیزم. انشاءالله قسمت خودتم می شه.

قسمت خودم؟ من و رضا؟ من از رضا بچه‌دار شوم؟ زن یک زندگی شوم؟
برای مرد دیگری همسری کنم؟ من!

با بلند شدن ناگهانی صدای آهنگ، تکان محکمی خوردم و دیگر دکتر را
مقابل چشمانم ندیدم. برگشته و کنار دخترعمه‌اش نشسته بود. به مهگل چشم
دوختم. کنار پای مادرش نشسته بود و با موهای مدل خرگوشی‌اش بازی می‌کرد.
رنا کل می‌کشید و بقیه دست می‌زدند. سمیرا همان‌طور که می‌رقصید
سستم آمد و دستم را کشید و تا آخر مهمانی من با آن افکار پریشان و درهم، میان
حلقه دخترها می‌رقصیدم. گیج بودم. باورم نمی‌شد انگار. واقعاً می‌خواستم
ازدواج کنم و از دخترانه‌هایم فاصله بگیرم؟

یک ساعت بعد با دیدن همه‌ی میان خانواده هاشمی فهمیدم که رضا قصد
داخل آمدن دارد. همه به تکاپو افتاده بودند برای حجاب کردن به جز خانواده من.

— عروس قشنگم؟
با شنیدن صدای سمیه خانم سر برگرداندم:
— جانم حاج خانوم؟
صورتش به سرخی می‌زد. به زور لبخندی زد و گفت:
— عزیزم نمی‌خوای حجاب کنی؟
چشمانم گرد شد:
— چرا؟!
باز لب‌هایش را به زور انحنای داد:
— الهی فدات شم، فقط من و راحله به رضا محرمیم.
جا خوردم. کمی در چشمانش نگاه کردم و بعد به بقیه نگاهی انداختم.
خانواده من به انداختن یک شال آن‌هم آزاد و رها روی سرشان اکتفا کرده بودند.
نگاه چپ‌چپ خانواده هاشمی را رویشان می‌دیدم.
— اما حاج خانوم منم که می‌خوام همسرش بشم.
خندید:
— آره عزیزم، اما هنوز که محرم نیستید.
حرفش را درک نمی‌کردم. ما هم برایمان حجاب مهم بود، اما نه آن قدر که

چادر سرکنیم. ما حجاب می‌گرفتیم، اما در حد یک شال انداختن روی موها و بازوهایمان تا سفیدی پوستمان پیدا نباشد. به ناچار خم شدم و شال قرمز رنگم را از روی دسته مبل برداشتم و آزاد روی سر انداختم. سمیه خانم هنوز راضی نبود اما کوتاه آمد. به هر حال از روز اول مرا همین‌طور دیده بود.

همزمان متوجه نگاه گنگ مامان و سمیرا روی خودم شدم. مامان نگاه تیزی روانه سمیه خانم کرد که خدا را شکر ندید. فهمیده بود همه چیز زیر سر اوست. با وارد شدن رضا همه از جا بلند شدند. این بار صدای کل کشیدن و سوت و دست بیشتر از هر وقت دیگری بود. رضای سر به زیر طبق معمول نگاهش پایین بود. راحله با عشق دورش می‌چرخید و قریان صدقه لحظه‌ای از دهانش نمی‌افتاد. من اما نتوانستم لبخند زنم. با وجود دلشوره‌ها و پریشانی‌هایم با دیدن آن قد و قامت و خوش تیپی نتوانستم با شعف نگاه نکنم. نتوانستم آن موهای ژل خورده و آن چشم و ابروی مشکلی را در اوج جدی بودن ببینم و افتخار نکنم.

در نگاه همه تحسین موج می‌زد. سمیرا ابرو بالا انداخته بود. تا به حال رضا را آن قدر خوش تیپ و جذاب ندیده بود. به گفته خودش تنها مرد جذاب زندگی‌اش بهنام بود و بس و صد البته هیچ وقت زیر بار نمی‌رفت که رضا کمی سرتر از بهنام است.

با رسیدن رضا کنار من، زندایی و سمیه خانم نقل روی سرمان پاشیدند. رضا نگاهش را بالا کشید. من هم سر بالا گرفتم.

آرام لب زد:

— سلام!

آرام تر جواب دادم:

— سلام.

نگاهش روی صورتم چرخید و لبخند زد. هول شدم و ناخودآگاه شالم را جلو کشیدم و آب دهانم را پایین فرستادم. صدای خنده ریزش را با وجود همه‌مهمه میانمان شنیدم. هر آن منتظر بودم مثل هر وقت دیگری ابراز علاقه کند اما سکوت کرده بود. کمی صورتش سرخ بود و چشمانش تباردار. کنار هم‌دیگر

روی مبل دو نفره نشستیم. باز صدای کل کشیدن و سوت و دست بالا رفت. صدای آهنگ بدتر از آن. راحله با شوق جلویمان می‌رقصید. سمیه خانم همراهی‌اش کرد. رضا با چشمانی براق و لبخندی بر لب نگاهشان می‌کرد. با وسط آمدن چند نفر از دخترخاله‌هایم من هم لبخند زدم، اما رضا سر به زیر انداخت. خانواده هاشمی چادرهایشان را بیشتر جمع کردند و چشمانشان گرد شد. سمیه خانم و ارفت. راحله اما لبخند خجولی زد. تعجب کردم از واکنش این جمع. مگر چه شد؟

آن قدر این واکنش عجیب و دور از انتظار بود که دخترخاله‌هایم از رقصیدن دست کشیدند. زهره و رعنا هم که قصد جلو آمدن داشتند عقب‌تر ایستادند. سمیه خانم اما لبخند زد. انگار داشت کمی ماست مالی می‌کرد.

— نرگس خانوم؟

با صدایش همه ساکت شدند. زهره صدای آهنگ را پایین آورد. مامان هم مثل من توی شوک بود هنوز. صورتش عصبی بود و سعی می‌کرد آرام باشد.

— بله حاج خانوم؟

— فکر کنم الان وقتشه دیگه برادرشوهرم صیغه محرمیت رو بخونه. اجازه می‌دین صداشون کنم؟

مامان از اول هم صیغه خواندن را بی پایه و اساس می‌دانست. به نظر او دخترش از بته به عمل نیامده بود که به همین راحتی عقد موقتش کنند و روزی همه چیز هم به هم بخورد. خوب یادم است که سام چطور راضی‌اش کرد تا کوتاها آمد.

— اجازه ما هم دست شماست حاج خانوم.

و بیست دقیقه بعد من و رضا محرم یکدیگر شدیم. وقتی «بله» گفتم و بابا پیشانی‌ام را بوسید و بیرون رفت. سمیه خانم با خوشحالی سمت سبدگلی آمد که روی میز مقابل من بود و جعبه انگشتر را از میان گل‌ها برداشت. نگاهم افتاد به رضا. چرا حرفی نمی‌زد؟

— رضا جان حلقه رو دست خانومت کن.

رضا با لبخند دست جلو برد. انگشتر ساده طلایی رنگ را میان دستان بزرگش

گرفت و جلو آورد. نگاهم میخ انگشتر شد. قلبم خودش را جمع کرد. محرم شدم... محرم مرد دیگری!

دست راستم را جلو بردم. انگشتران ظریفم را میان دستش گرفت. دستم داغ شد، با گرمای بدن مرد دیگری. انگشتر مالکیت جا خوش کرد توی دستم آنهم از دستان مرد دیگری. بوسه‌ای روی انگشتر نشست، آنهم از لب‌های مرد دیگری. نگاهم همراه دستم بالا کشیده شد. نمی‌دانم چشمان مشک‌رنگش بغض نگاهم را خواند یا نه، اما نه... لبخند زد.

— مال خودم شدی بالاخره!

دلم گریه کردن می‌خواست.

— خانوم من!

نه گریه کم است، دلم زار زدن می‌خواست.

— دنیای من!

بغضم را همراه لیوان شربتی که سمیرا مقابلم گرفت قورت دادم. هر چند چشمان سمیرا باهوش بودند و گوش‌هایش تیز.

با لبخند رو به رضا شیطنت کرد:

— دنیا؟ چشمم روشن، دنیا کیه؟

رضا عاشق و احساساتی بود، اما به همان اندازه محجوب.

— این خانومی که کنارم نشسته.

صدای خنده سمیرا بالا رفت:

— باید بگم بهنام یاد بگیره.

سمیرا با داشتن بهترین شوهر باز هم قانع نبود.

می‌شد زار زد؟ آنهم بدون ترس از آبرو؟ میان همین جمع؟

اعضای خانواده هاشمی تک‌تک باز تبریک گفتند و خداحافظی کردند. من هم کمی آرام گرفته بودم. در دل زمزمه می‌کردم که چیزی نیست. اتفاقی نیفتاده، یک محرمیت موقتی است. چیزی تغییر نخواهد کرد. رضا از سه سال پیش تا حالا بوده. حالا نقشش کمی پررنگ‌تر خواهد شد. به آینده فکر کن. به منافع کنار

او بودن.

نگاهم را پایین انداختم. دست راستم اسیر دستان قدرتمندش بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دستان این پسرک احساساتی آن قدر گرم باشد و حمایتگر. آن زمان نوزده سالم بود. دانشجوی سال اول پرستاری بودم. اواخر مهر توانستم از اصفهان برگردم و خانواده‌ام را ببینم. همان موقع بود که جلویم را گرفت. با کلی این پا و آن پا کردن توانست اعتراف کند، آن‌هم سربسته. بعدها از دل‌تنگی‌هایش گفت و اینکه نبود من آزارش می‌دهد و همین باعث می‌شود با اعتراف کردن به عشقش کمی دل‌تنگی‌هایش رفع شود و اصلاً رفتن من باعث شد تا پا جلو بگذارد برای ابراز احساسات عمیق و عجیبش!

سر بالا گرفتم و نگاهش را روی خودم شکار کردم. لبخند زد:

— خسته شدی حسابی!

دیگر مثل چند دقیقه قبل گرفته نبودم تا ناراحتش کنم.

— اوهوم... از صبح سرپا بودم.

دستم را فشرد:

— می‌دونی چقدر خوشحالم؟

می‌دانستم.

— نه!

خندید:

— ای شیطون!

شانه بالا انداختم:

— نگفتی خب!

نگاهی به اطراف انداخت. همه رفته بودند و فقط خانواده من حضور داشتند که آن‌ها هم داخل ساختمان بودند. دست دیگرم را هم میان دستانش گرفت و من چشم دوختم به مردمک‌های براقش!

— خیلی خوشحالم چون بالاخره بهت رسیدم. چون مال من شدی. چون

برای هر مردی هیچ غذایی به اندازه نرسیدن به عشقش گشوده نیست.

رضا طبع شاعرانه هم داشت انگار.

— می‌دونی چقدر دوستت دارم؟
چشمانم را ریز کردم. لبخند تا پشت لب‌هایم آمد و رفت. بدجنس شدم و
این را دوست داشتم.

— نه!

این بار کمی بلندتر خندید. سرش را بالا گرفت و به ماه نگاه کرد.

— اعتراف زیر روشنی ماه می‌چسبه!

لبخند زدم و او نگاهم کرد:

— خیلی خیلی دوستت دارم!

لبخندم پهن شد.

— خوب؟

چشمانش را ریز کرد:

— خوب؟

لبخندم را قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که صدای خنده شخصی از جا
پراندم. رضا هم تکان محکمی خورد و به عقب برگشت. بهنام و سمیرا کنار ایوان
ایستاده بودند و با لبخند نگاهمان می‌کردند.

— آقا رضا دنیاتون در چه حالند؟

سمیرا همیشه شیطان بود و در حال محک زدن. رضا هم دیگر مثل قبل زیاد
معذب نبود:

— سلام می‌رسونه خدمتتون.

و البته که این پسر احساساتی کم آوردن را بلد نبود.

صدای خنده بهنام بالا رفت:

— سلام ما رو هم بهشون برسون.

پشت‌بندش چشمکی زد:

— در ضمن بهش بگو یکم خوش‌اخلاق شه ما بتونیم دو کلمه حرف باهش

بزنیم

پشت چشمی برایش نازک کردم و نگاهم را به نیم‌رخ متعجب رضا دادم. او

هم سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

— سودا؟
شانه بالا انداختم:
— همون جریان گیر دادن مامان دیگه!
اخم‌هایش درهم رفت و نگاهش تیره‌تر شد.
— حتماً بهش می‌گم.
سمیرا هم خندید:
— بیاین داخل... هوا خیلی خنکه.
رضا این پا و آن پا شد:
— نه دیگه، مزاحم نمی‌شم!
خونسرد نیم‌نگاهی به بهنام انداختم و نیشخند زدم:
— مراحمی عزیزم. این بهنامو ببین چقدر راحته. یکی ندونه فکر می‌کنه
دوماد سرخونه‌ست. از بس اینجا پلاسه!
صدای خنده سمیرا بلند شد و بهنام ابروهایش بالا پرید:
— جالان؟!
طلبکار نگاهی به رضای لبخند بر لب انداخت:
— بیا. وقتی می‌گم این زبونشو کسی نمی‌تونه تحمل کنه!
حلقه شدن دست رضا به دور کمرم چشمان آن دو را میخ خودش کرد.
— اما من واسه به دست آوردن همین زبون چهار سال آزرگار دویدم.
تحمل نگاه سنگینشان را نداشتم. سر به زیر انداختم.
— هی! این خواهر منم درگیر شد.
سر بالا گرفتم. سمیرا دست حلقه کرد دور بازوی بهنام.
— خدا رو شکر مثل من طعم عشقو چشید.
نگاهم ماند روی ابروهای بالا رفته‌ی بهنام و آن نیمچه نیشخند روی لبش.
سریع دست کشید روی لب‌هایش. اما من دیدم زهرخند نگاهش را.

سمیرا لباس پوشید و گونه‌ام را بوسید:
— خدافظ خواهری!

سر تکان دادم و عقب کشیدم.

— خدافظ!

از وقتی لباسم را عوض کرده بودم تنفسم بهتر شده بود. صدای خداحافظی شان را شنیدم و دستی به کمرم کشیدم. از فرط خستگی کمرم درد می‌کرد. شانه‌هایم سنگین بود و میل عجیبی به خواب داشتم، اما با این موهای خشک و تافت خورده نمی‌شد.

زیر دوش حمام موقع چنگ زدن به موهایم اعصابم خرد می‌شد و انگشترم اذیتم می‌کرد. نگاهش کردم. همان‌جا زیر آب. کلافه پوفی کشیدم. دست چپم را بالا آوردم و از دست راستم بیرون کشیدم. روی سکوی کنار دوش گذاشتمش و دوباره زیر آب ایستادم. چشم بستم. سنگینی‌اش کمی آرام می‌داد و حس‌های مختلفی به قلبم سرازیر می‌کرد. بیشتر از همه می‌ترساندم. این حلقه نماد خیلی چیزها بود و آن خیلی چیزها مرا می‌ترساند.

لباس پوشیده از اتاق بیرون زدم و با شنیدن صدای پیچ توی سالن متعجب شدم. با دیدن سام و آرزو ابرو بالا انداختم.

— هنوز بیدارید؟!

بیشتر می‌خواستم بیرسم چرا هنوز اینجا بید؟!

آرزو لبخند زد:

— سودا جان آگه زیاد خسته نیستی بیا بشین.

— آب می‌خورم می‌آم.

سام که تا آن لحظه در سکوت نگاهم کرده بود، لب باز کرد:

— آب اینجا هست!

نگاهم میخ پارچ روی میز شد. حوصله‌ی بحث کردن با سام را نداشتم.

— چیزی شده؟

آرزو لب زد:

— نه عزیز.

دستی به گردنم کشیدم و خم شدم و لیوان آب را از دستش گرفتم. گاهی اوقات برای بخت بد آرزو غصه می‌خوردم که همسری چون برادر من نصیبش

شده بود.

سام هنوز خیره و بدون انعطاف نگاه می‌کرد. کلافه شدم:

— چته؟

دندان روی هم سایید:

— درست حرف بزن!

چشم در کاسه چرخاندم:

— چی شده که احمای برادر عزیزتر از جانم در همه؟

این بار نوبت او بود که کلافه نگاه کند. علاقه‌ای را که به سروش داشتم به سام

نداشتم. مثل مادرم بود. زیادی گیر سه پیچ می‌داد.

— حلقه‌ت کجاست؟

نگاه بی‌تفاوتی به انگشت بدون زینتم انداختم.

— موقع دوش گرفتن درش آوردم.

نگاهم را به آرزوی متفکر دوختم و بحث را عوض کردم:

— سها و سینا کجان؟

لبخند نرمی زد:

— سها همین الان با سمیرا و بهنام رفت. سینا هم پیش سروشه.

خانواده عجیبی بودیم واقعاً. سها کنار سمیرا می‌ماند چون او هم شبیه مادرم

بود. سینا کنار سروش می‌ماند چون او شبیه پدرم بود. سینا با پدرش کنار

نمی‌آمد. درست مثل کنار نیامدن سام با پدرم یا کنار نیامدن سروش با مادرم.

— برید استراحت کنید. چرا هنوز توی سالن نشستید؟

آرزو برخاست:

— آره والا. امروز همه خسته شدیم.

بهتر بود می‌گفت تنهایتان می‌گذارم.

— مامان هنوز سر حرفشه.

لیوان آب را یک نفس سرکشیدم.

— مامان همیشه سر حرفاش بوده. مثل تو!

بالاتنه‌اش را جلو کشید و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت. به این

مرد جذاب و زیادی جدی می خورد که پدر دو فرزند یازده ساله باشد؟ آن هم در سی و چهار سالگی؟

– فکر می کنی انتخاب رضا درست بوده؟

لیوان را روی میز گذاشتم:

– آره!

– به تفاوت ها فکر کردی؟

خونسرد نگاهش می کردم:

– آره.

اخم هایش بیشتر درهم رفت:

– اما من فکر می کنم انتخاب اشتباهه!

– چرا؟ چون پول نداره؟

سر تکان داد:

– آره. تو مگه توقع یه زندگی خوب نداری؟ بدون دردسر و خوشبختی؟

نیشخند زد:

– چرا مثل سمیرا صبر نمی کنی تا یه همه چیز تموم واسه ت بیاد؟ توی دانشگاه شاید با کسی آشنا شی که شرایطش اوکی باشه از همه لحاظ. شاید یه دانشجوی پزشکی. نه یه دانشجوی بیکار و...

ادامه نداد. نگاه خیره ام پر از طعنه بود. سام باسیاست تر از مادرم بود. اگر مامان داد و بیداد می کرد، او آرام حرف می زد، اما میزان تخریب کنندگی اش ده برابر او بود.

– من درکت نمی کنم سام. تا قبل از نامزدی بهت فهموندم هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست. بعد تو دقیقاً شبی که من نامزد کردم یادت افتاده بیای و مشاوره بدی؟ پول این قدر برات مهمه؟

سر تکان داد:

– آره. حداقل این برام مهمه که توی زندگی سختی نمی کشی. تازه فقط این نیست. خانواده اش رو دیدی؟ همه چادر به سر و عصا به دست؟

– احساس...

حرفم را برید:

— احساس نون نمی شه سیرت کنه... آب نمی شه تشنگیت رو رفع کنه. فکر می کردم عاقل تر از این حرفا باشی که با چهارتا «دوستت دارم» یه بچه خام بشی. اخم در هم کشیدم.

— اون بیست و شش سالشه!

— سروش الان بیست و نه سالشه، توی همین سن دو سال بود توی اون شرکت کار می کرد. تازه تو یه نگاه به بهنام بنداز.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. باز داشتم جوش می آوردم. از جا بلند شدم: — خسته شدم از بس توی گوشم «بهنام بهنام» کردین. از کجا پیدا کنم مثل اون تا راضی شید؟

با نگاهش توییخ کرد:

— بشین!

موهای نمناکم را چنگ زدم:

— وقت خوبی واسه بحث کردن با من انتخاب نکردی سام. نصفه شبی چه ت شده که یاد این حرفا افتادی؟ کار از کار گذشته. ما نامزد کردیم. تو رو خدا ولم کنید. اه!

با عصبانیت از کنارش گذشتم. کاش بابا بیدار بود تا کمی پشتم قرار می گرفت و حمایتم می کرد... آرامم می کرد!

داخل راهرو که رفتم با دیدن سروش جا خوردم.

— تو چرا بیداری دیگه؟

چشم هایش خسته و قرمز بود.

— منم دلم راضی نیست.

توقع مخالفت سروش را نداشتم.

— اما من می گم هر جا دلته همون سمت برو.

سروش بی خیالی من، بعد از سه ماه درگیری بر سر ازدواجم با رضا بالاخره دهان باز کرده بود. چشمانش نافذ بودند. درست مثل بابا.

— اما راهی رو نرو که آخرش بن بسته. من نمی تونم شکست خوردن تو رو

ببینم. حالا که همه چیز تموم شده تلاش خودت رو بکن!

شالم را روی سرم مرتب کردم و با یک نفس عمیق از خانه بیرون زدم.

— هین!

دست چپم را مقابل دهانم گرفتم و با دست دیگرم قلبم را چنگ زدم. مگر تپش‌های قلبم قصد آرام شدن داشتند؟

— ترسیدی؟

همراه با شاخه گلی که دستش بود به آغوشم کشید.

— هیس... الهی! به خدا فکر نمی‌کردم این قدر شدید جا بخوری.

نفسم حبس شده بود. تپش‌های قلبم این بار نه از روی ترس بلکه از لمس آغوش گرم این مرد بود. مردی که حالا محرم‌ترین فرد در زندگی من بود.

— دنیا؟

خودم را جمع و جور کردم. کمی عقب کشیدم و ترسیده از اینکه کسی این در آغوش کشیدن را دیده باشد به اطراف نگاه انداختم. ریزریز می‌خندید. با دیدن چهره بشاش و برق چشمانش من هم ناخودآگاه سرحال شدم. بحث‌های دیشب را فراموش کردم و سعی کردم که خوش باشم.

— زیاد «دنیا دنیا» می‌کنیا. مشکوک شدی نامزد جان!

به چشمان باریک شده و ابروی بالا انداخته‌ام خندید و شانه‌ای بالا انداخت.

— نمی‌دونم والا. شاید چون همیشه دوست داشتم اسم زخم دنیا باشه.

این بار هر دو ابرویم را بالا انداختم. تا خواستم حرفی بزنم رز قرمز را مقابل تکان داد:

— نمی‌خوای اینو بگیری خانومم؟

خانمم؟ خانمش شده بودم؟ قرار بود خانمش بمانم؟

افکارم را کنار زدم و سعی کردم به حال فکر کنم و آینده را بگذارم وقتی که از راه رسید. پشت چشمی برایش نازک کردم و لبه شال فیروزه‌ای‌رنگم را مرتب کردم.

— برو بده به همون دنیا خانومت!

راه افتادم و صدای خنده مردانه‌اش لبخند به لب‌هایم آورد. خودش را به من رساند:

— به اونم می‌دم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم دوتا زن داشتن همچین بدم نیست. هوم... سودا و دنیا!
چپ‌چپ نگاهش کردم و گل را از دستش کشیدم.
— لازم نکرده. از خدا خواسته!

این بار سرخوش‌تر از چند لحظه پیش خندید. دستم را گرفت و دور بازویش انداخت و بعد هر دو دستش را توی جیب‌های شلوارکتانش فرو برد. در چند سانتی متری هم راه می‌رفتیم و من سرمست بودم از داشتن محبت این مرد خوش‌هیكل و احساساتی. وابسته‌ام بود و من این محبتش را نیاز داشتم.
— دوست داشتنت واسه یه لحظه‌مه!

مهم بودن برای فردی بهترین وسیله‌ای است که می‌تواند غرور یک جنس لطیف و دخترانه را ارضا کند. اینکه دلگرمی‌اش باشی... امید و انتظارش باشی... هر شب «دوستت دارم»‌هایش را بشنوی و با خیال راحت چشم روی هم بگذاری. بت کسی بودن یعنی نهایت آرامش!

نگاهم را به ماشین‌های گران‌قیمت نینداختم تا حس‌های خوبم پودر نشوند. تا حرف‌های مامان و سام روانم را به بازی نگیرد. تا به این فکر نکنم که دوران نامزدی من و سمیرا قرار است چه تفاوت‌های فاحشی با هم داشته باشند. درست هفده سالم بود. همان روزهایی که از اتوبوس چندین متر قبل از خیابانمان پیاده می‌شدم. به هوای لذت بیشتر از حال و هوای اطرافم. در همان روزها بود که از کنار یک ماشین آخرین مدل گذشتم و ناخودآگاه چشمانم درونش را کاوید. شاید برای یک لحظه طول کشید تا خشک شوم. هر دو در ماشین باز شد و پیاده شدند. سمیرا بود. کنار پسری خوش تیپ و جذاب! لبخند زد و خجول مرا معرفی کرد.

— خواهر کوچیکم، سودا.

و من مبهوت با اشاره سمیرا سر تکان دادم و سلام کردم. چشمان پسر برق داشتند. برکش، چشمان من را هم زد، چه برسد به سمیرا که علناً با لبخند

نگاهش می‌کرد.

– پس بالاخره ما این سودا خانومِ گلی رو دیدیم.
 گونه‌هایم رنگ گرفتند. جوابش چیزی بیش از لبخندی خجول نبود، چون
 من سودا بودم. کم حرف و مهربان و درست از همان روزها با بهنام آشنا شدم.
 همکلاسی خواهرم بود و بعدها شد همسرش.

عصبی و حرصی پوست لبم را جویدم. به جمله آخرش نگاه کردم و غر زدم:
 – بالاخره منو می‌کشی تو!
 – خدا نکنه عشقم.
 با صدایش چشم از موبایلم گرفتم. برگشتم و خیره چشمان سرخ و
 اندوهگینش شدم.
 – بیدارت کردم؟
 روی تخت غلتی خورد و این بار به شکم خوابید و دست‌هایش را زیر سرش
 گذاشت.

غر زدم:

– روی شکم نخواب.

بی خیال نگاهم می‌کرد:

– می‌بینم که از دنده چپ بلند شدی.

تق زدم:

– هنوز بلندم نشدم.

خندید. خنده‌هایش هم بوی غم می‌دادند و ما طبق قانونی نانوشته
 هیچ وقت نباید به روی خودمان می‌آوردیم.
 – عوارض شوهر کرده دیگه. باید عادت کنی خوشگلم. از الان روزگات
 می‌شه روزگار سگ!

ناراحت موبایلم را کناری انداختم و از روی زمین بلند شدم. درد در کمرم
 پخش شد. دست به کمر گرفتم و کنار پنجره اتاقم ایستادم و پرده را کنار زدم.
 برگ‌هایش پهن و محکم بودند، مثل بقیه‌شان. اما قدش به اندازه آن‌ها بلند نبود.

بابا دلش می خواست یکی داخل خانه مان داشته باشیم. گفته بودیم رشد نمی کند. اینجا گرمایش نمی رسد به پای خرمشهر. اما کو گوش شنوا؟ می گفت می خواهم یک نخل جلوی چشمانم باشد. خرمشهر که نمی توانم بروم. پس بگذار یک یادگاری اینجا باشد. شاهی از دوران خاطره هایم را کنارم حس کنم. آوردش اینجا در تهران. داخل باغچه خانه مان تا کاسه دلنگی هایش سر نرود. اما دل او را تنگ کرده بود. قدش کوتاه تر مانده بود. آرزوی سر به فلک بودن را روی دلش گذاشته بود، اما من همچنان محکم می دیدمش!

— از این به بعد تو فکر رفتن، می شه کار هر روزت.

نمی خواستم آه بکشم، اما نمی شد... نمی توانستم.

— آه کشیدن تو نبینم خوشگلم.

— چیزی نیست. داری زیادی بزرگش می کنی.

— اوکی. پس برام بخون باورم شه.

حسش را نداشتم. حوصله ام را ربوده بودند:

— بی خیالش.

— غلط کردی فدات شم. تو که می دونی من عاشق صداتم. قربون خنده هاتم.

نتوانستم نخندم. نتوانستم جلوی چشمم مقاومت کنم.

— آقربونت برم. بخند تا دنیا به روت بخنده. حالا بیا بغلم. بیا یکم انرژی بدم

بهت.

بالاخره دل از نخل دوست داشتنی ام گرفتم و نگاهش کردم. دستانش را برایم

باز کرده بود:

— بیا بغل عمو... برام بخون اون شعرای قشنگو.

چشمانش هنوز هم غم داشتند اما لحنش پرانرژی و شاد بود. دلم

می خواست من هم بخندم اما نمی شد. لعنت به تو رضا! لعنت به تو که آن

پیاده روی اول صبح را تا شب نشده به کامم زهر کردی!

— بغلت نمی آم، اما می خونم واسه ت.

همین دیشب آمد مقابل در خانه مان. با آن رنگ و روی پریده و حال نزار!

در جایش غلتی خورد و طاق باز خوابید و چشم هایش را بست و من

می دانستم وقتی می گوید «بخوان» یعنی حجم دردی که تحمل می کند کاسه صبرش را لبریز کرده!

از بیم و امید عشق رنجورم
 آرامش جاودانه می خواهم
 بر حسرت دل دگر نیفزایم
 آسایش بیکرانه می خواهم
 دیگر نکنم ز روی نادانی
 قربانی عشق او غرورم را
 شاید که چو بگذرم از او یابم
 آن گمشده شادی و سرورم را
 آن کس که مرا نشاط و مستی داد
 آن کس که مرا امید و شادی بود
 هر جا که نشست بی تأمل گفت
 «او یک زن ساده لوح و عادی بود»

به اینجا که رسیدم تلخ شدم. شیرینی براق دهانم تلخ تر از یک شکلات هشتاد و پنج درصد شد. دست روی گلویم کشیدم. چشم بستم و باز کردم. هر قطعه ای از شعرهایش را که می خواستم انتخاب می کردم و می خواندم. بدون توجه به ترتیبشان.

— صدات معجزه می کنه...

لب هایم کش آمد. پوزخندم زهر داشت. معجزه اش خراب تر کردن حال آدم بود بی شک.

— هر وقت خواستی یکی رو خرکنی ازش استفاده کن.

این بار به وضوح صدای پوزخندم به گوش هایم رسید که چشم باز کرد:

— قبلاً این کارو کردم، البته ناخواسته.

لحظاتی خیره نگاهم کرد و بعد بلند شد و سرجایش نشست.

— یکی نیست به ما دو تا احمق بگه آخه نونتون نبود، آبتون نبود. بابا مختون

که سرجاش بود، عاشق شدنتون چی بود؟

سبک جمله‌بندی جالب و بامزه‌اش صدای خنده‌ام را بالا برد:
— خدا نکشدت پری!

تا دم در همراه پری رفتم.
— کی برمی‌گردی اصفهان؟
خمیازه‌ای کشیدم:
— نمی‌دونم... دوست داشتم سبزه‌به‌در اونجا باشم اما مامان نمی‌ذاره.
نیشخند زد:

— یکی مامان توئه یکی مامان من. دیکتاتور!
بی تفاوت شانه بالا انداختم:
— فکر کنم خانواده رضا هم بخوان پیششون باشم.
گونه‌ام را بوسید:
— به هر حال خوش بگذره فدات شم.
متقابلاً لب‌هایم را روی گونه‌اش فشردم:
— توام!

در را بستم و به عقب برگشتم. سنگینی نگاه رضا را از پشت پنجره خانه‌شان حس کردم و اهمیتی ندادم. از دستش دلخور بودم. دیروز خوشی‌ام را باخبری که داد زهر کرد. هنوز کار پیدا نکرده بود. هوف! حالا اگر مامان می‌پرسید چه جوابی می‌دادم؟

موبایلم را روی لبه سنگی باغچه گذاشتم و سمت شلنگ آب رفتم. حلقه‌اش را باز کردم و بعد سرش را گذاشتم پای نخلم و آب را باز کردم. گلدان‌ها را لبه باغچه جابه‌جا کردم و انگشتانم را روی برگ‌های گل نازم کشیدم. تابستان پارسال کاشته بودمشان. مثل اسمشان زیبا و ناز شده بودند. مخصوصاً با این گل‌های ریز صورتی! بابا می‌گفت لطافت دخترهایش مثل این گل‌ها هستند. نرم و غرق ناز. آرام و پیچک‌وار... زینت‌بخش خانه و مایه آرامش خانواده!

شلنگ آب را دست گرفتم و آرام و با هدایت دستم آب را توی گلدان‌ها ریختم. نمی‌دانم رضا چه تحملی داشت. خسته نمی‌شد بعد از این‌همه سال؟ این

نگاه کردن‌ها چه سودی برایش داشت؟ «خب معلومه ابله... به دستت آورد. خر شدی رفت!»

نفسم را با آه بیرون فرستادم و با صدای زنگ موبایلم، شلنگ را توی باغچه رها کردم و سمتش رفتم. فکر می‌کردم رضاست اما باز یک پیامک از آن شماره‌ی ناشناس.

– به نظرت اسارت در عین آزادی چطوره؟

اخم‌هایم درهم رفت. دو ماه بود این پیامک‌های عجیب و غریب رهایم نمی‌کردند. آن‌قدر درگیر شیفت‌های بیمارستان و درس خواندن بودم که حوصله جواب دادن و پیگیر شدن نداشتم. فکر می‌کردم اگر جواب ندهم خسته می‌شود، اما نه... این فرد هیچ آزار و مزاحمتی نداشت، فقط گهگاهی یک پیامک عجیب! لحظه‌ای به سرم زد زنگ بزنم و بالاخره بفهمم چه کسی است، اما نه! شاید نمی‌دانست من دخترم... شاید اشتباه گرفته بود. اگر یک مرد طرف حسابش می‌شد همه چیز حل می‌شد.

سر بالا گرفتم و با ندیدن رضا پشت پنجره اتاقش شانه‌هایم افتاد.

– سودا باغچه پر شد... ببند اون آبو!

با صدای مامان که پشت پنجره ایستاده بود به خودم آمدم و سمت شیر آب رفتم.

سها نشسته بود کنار مامان و در گوشش پیچ‌پیچ می‌کرد. دخترک فضول یا بیشتر جاسوس دو جانبه. هر چه سینا را دوست داشتم نسبت به سها بدبین بودم. یازده‌ساله بودند و دوقلوهای ناهمسان. از لحاظ اخلاقی دنیایی میانشان اختلاف بود.

– عروس خانوم؟

سرم را بی‌حوصله سمت بهنام چرخاندم:

– هوم؟

او هم انگار حوصله نداشت:

– حیف امروز رو مود تیکه انداختن نیستم. چه وضع جواب دادنه؟

بی حوصله تر نگاهش کردم:

— حرفت چیه مگه؟ «سودا پاشو چای بیار... پاشو پذیرایی کن، چند وقت دیگه می‌خوایم شوهرت بدیم یاد بگیری.»
خنده‌اش گرفت و ابرو بالا انداخت:

— خوبه که خودت می‌دونی.

دست زیر چانه‌ام گذاشتم و خیره نگاهش کردم که شیطنت به نگاه بی‌حوصله‌اش بازگشت. او هم خیره نگاهم کرد و لب زد:

— نمی‌خوای بلند شی احتمالاً؟

نیشخند زدم:

— به جای چای، قهوه چطوره؟

چشمانش برق زد:

— درست می‌کنی؟

به سمیرا که کنار آرزو نشسته بود و طبق معمول مشغول حرف زدن درباره آخرین مدهای بازار بودند اشاره زدم.

تکه خیاری به دهانش گذاشت:

— جونم؟

نیم‌نگاهی به بهنام کنجکاو انداختم و معنادار لبخند زدم:

— بهنام می‌گه می‌خواسته واسه ت اون دستبند مورد علاقه ت رو بخره.

چشمانش گرد شد. نیم‌نگاهی به بهنام انداخت و خیارش را نجویده قورت

داد:

— اون یاقوتیه؟

لبخندم را پهن‌تر کردم:

— چند وقته واسه‌ش قهوه درست نکردی؟

بشقاب میوه‌اش را روی میز گذاشت و از جا پرید:

— ووی الهی فداش بشم! به درک که من از قهوه متنفرم. الان واسه‌ش درست

می‌کنم.

صدای اعتراض بهنام بلند شد:

— نمی خوام بابا.
 سمیرا داخل آشپزخانه پرید:
 — سه سوته حاضره.
 نیشخندی زدم و سمت بهنام طلبکار چرخیدم:
 — کوفتم شه این قهوه. میلیونی کردی تو پاچه م!
 — شیرینی آشتی کنون فراموش نشه.
 چشمانش گرد شد:
 — ای تو روح! تو از کجا فهمیدی؟
 خندیدم و به پستی مبل تکیه زدم. پیچ و آوار جوابش را دادم:
 — حواست باشه موقع قهر و آشتی یه مهمون مثل سها خونه تون نباشه.
 لپ هایش را باد کرد و این بار نگاه طلبکارش سها را نشانه رفت. او هم
 خودش را مظلوم گرفته و شرمنده به بهنام نگاه می کرد. مارمولک نیم و جیبی!
 — بی خیال... سیزده به در چه کاره ای؟
 شانه بالا انداختم:
 — فعلاً که مثل توپ توی زمین خانواده زمانی و هاشمی پاس داده می شم. تا
 ببینم کجا می افتم.
 خندید و خم شد. دستانش را روی زانوهایش گذاشت و عمیق نگاهم کرد:
 — رضا چگونه؟
 به بشقاب میوه ام نگاه کردم و ترجیح دادم خودم را با آن مشغول کنم.
 — خوبه!
 — کار و بارش چی؟
 جلوی پوزخندم را گرفتم. کار و بار؟
 — هنوز پیدا نکرده.
 اخم در هم کشید. تکه موزی به چنگال زدم و مقابلش گرفتم. از دستم گرفت
 و زیر لب تشکری کرد.
 — او ممم. توی کارخونه بابا یه حسابدار نیازه. باهش صحبت کن...
 تکه ای دیگر مقابلش گرفتم و میان حرفش پریدم:

— اوکی.

بحث جالب و له کنندمان با آمدن سمیرا تمام شد. موبایل به دست از جا بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. تمام حرص و بغضم را با فشردن موبایل میان دستانم می خواستم خالی کنم. در اتاقم را بستم و خودم را روی تخت انداختم. همین مانده بود رضا زیر دست شوهرخواهرم شود.
نیشخند زدم و طاق باز خوابیدم:

— شوهرخواهر!

با صدای زنگ اس ام اس موبایلم با بی حالی دستم را دراز کردم و از روی عسلی برداشتمش. پری تقریباً انشاء نوشته بود.
— فردا که سیزده به دره... من که پیش بچه ها نیستم. توام که رفتی قاتی مرغا.
امروز فرانک زنگ زد دیگه لقب زیبایی نموند که به جفتمون بده. قرار شد امشب یه دورهمی کوچیک داشته باشیم. ساعت هشت می آد دنبالت. ارواح جدت یکم به اون صورت مثل میتت برس و بیا.
موبایل را همان جای قبلش برگرداندم. عجب دل خوشی داشتند. مگر همه مثل فرانک بی عار و خوش گذران بودند؟ هر چند که بدم هم نیامد. چند ساعت شاد بودن و فارغ بودن از دنیا را عجیب نیاز داشتم.

تاپ کوتاه و تنگم را مرتب کردم و دستی توی موهایم کشیدم. کلافه از بلندی صدای آهنگ، تقریباً جیغ زدم:

— خفه کن اون لامصبو!

فرانک درحالی که کمرش را هماهنگ با ریتم تند آهنگ تکان می داد چشمکی زد و بوسه ای توی هوا برایم فرستاد.

— عشقمی پیرزن!

چشمانم را گرد کردم و پر حرص صدایم را چند اکتاو بالاتر بردم:

— پیرزن ننه ی سامی جونته.

قهقهه زد و من با دیدن انگشت شستش که به علامت لایک بالا آمد چشمانم گرد شد. یعنی از آن عروس های جلب و مادرشوهرکش می شد.

با دستمال عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و خودم را روی کاناپه تک نفره صورتی رنگ انداختم. پوپک سینی به دست از کانترا فاصله گرفت و دو پله پایین آمد تا به سالن برسد. چشمم افتاد به جام‌های شربت و گیلان‌های کوچک کنارشان. چشمانم برق زد. این یعنی بازسازی اعصاب!

پری موبایلش را چک کرد و آمد وسط. این بار با عوض شدن صدای آهنگ، فرانک و پری همزمان مشغول شدند. به رقص دو نفره و حال به هم زنه‌شان چشم دوختم و خندیدم:

— خاک تو سرتون!

پوپک سینی را روی میز مقابلم گذاشت و چشمان آرایش شده‌اش را برایم تنگ کرد:

— خفه بابا. اگه شما دو تا تحفه می‌داشتین امشب همه دور هم جمع بودیم و الان با دوس پسرانمون قر می‌دادیم.

چشمم به گیلان قرمز رنگ افتاد. چشمم را زد. زبان روی لب‌هایم کشیدم، دست بردم و برداشتمش.

— من و پری نامزد داریم احمق جون. مته دوس پسرای شما شلغم و سیب‌زمینی هم نیستن که ببینن طرفشون با تاپ و شلوارک داره جلوی چند تا نره‌خر قر می‌ده.

زیر لب فحشی داد و چپ‌چپ به گیلان توی دستانم نگاه کرد:

— فقط به قر دادن و مختلط بودن مهمونی گیر می‌دن دیگه؟ با پیک زدن مشکل ندارن؟

گیلان را روی لب‌هایم گذاشته بودم و قطره اول روی زبانم نشسته بود که خشک شدم و مات ماندم. دستم پایین آمد:

— ها چی شد؟ مگه نمی‌گی نامزد جونت مذهبی‌ه؟

فکم منقبض شد. گیلان را میان انگشتانم فشردم. با حرص روی میز گذاشتمش و همزمان از جا بلند شدم.

— دو دقیقه خفه شو نزن تو حالم. می‌توننی؟

نفهمیدم که صدایم بیش از حد بلند بود. پری و فرانک ایستادند و متعجب

نگاهمان کردند.

— چه تون شد؟

فرانک صدای آهنگ را پایین آورد و چشم گرد کرد:

— ها؟ می‌گم چی شد؟ سودا؟

موهایم را چنگ زدم و لب‌هایم را با حرص روی هم فشردم. تعهد...

مسئولیت... فکرش را بکن؟ اه. لعنتی!

پوپک به جای من جواب داد:

— هیچی بابا. خانوم می‌ره با یه بیچه مثبت یقه دیپلمات نامزد می‌کنه و

نمی‌ذاره ما مهمونی مختلط بگیریم، اون وقت خودش نشسته بیک می‌زنه!

با حرص سمت میز رفتم و با دست سینی رویش را محکم پس زدم. جام‌ها

تکه تکه شدند و گند زده شد به سالن. پری و فرانک با جیغ خودشان را عقب

کشیدند:

— روانی چته؟!

و من با خشم به پوپک وحشت زده چشم دوختم.

— هی بیچه مثبت و مذهبی نکن. روی اعصاب من شخم‌زنی راه ننداز!

این بار جیغ زدم:

— این پسری که مدام نخ و طناب می‌داد و گل می‌فرستاد و نامه می‌فرستاد و

چش و چال همه رو کور کرده بود با کاراش، کجاش مذهبی؟

نفس گرفتم و صدایم را بالاتر بردم:

— نه بگو کجاش مذهبی؟

فرانک بازویم را گرفت و عقب کشید:

— هیسس... سودا!

آرام نمی‌شدم:

— تو به گور خودت خندیدی که یقه دیپلماته.

این بار کاسه صبرش لبریز شد و از جا پرید:

— ننه باباشو ندیدی؟ اصن حواست هست از وقتی با این پسره رفتی خون ما

رو هم کردی تو شیشه؟ هی این کارو نکنین اون کارو نکنین.

پری از فاز سکوت کمی فاصله گرفت الهی شکر!
 — آروم باشین بابا. پوپک تو چته؟ مگه قرار امشب این نبود پسرا نباشن؟
 از دست او هم شکار بود:

— تو دیگه حرف نزن که چوب خطت پره. با اون نامزد شکاک و بی شعورت!
 پوزخند زدم و با اینکه دلم از هومن حسابی پر بود از پری دفاع کردم:
 — مته آقا پویا هر دفعه دختره رو پرت کنه تو بغل یکی دیگه خوبه؟
 چشمانش از خشم برق زدند. فرانک بازویم را عقب کشید:
 — بس کنین بابا... بی شعورای روانی! زهرمون کردین امشبو.
 پوپک اگر جواب نمی داد می مرد:
 — پویا؟ پویا منو فرستاده بغل این و اون؟
 زهرم را ریختم:

— نه عزیزم از فرستادن گذشته. دیگه داره شوتت می کنه. انگار
 سرویس دهیت خوب نبوده!

صورتش کبود شد و خواست جیغ بکشد که با صدای آیفون همه خفه
 شدیم. فرانک با حرص «خاک برسر»ی نثار همه مان کرد و به طرف آیفون رفت.
 نمی دانم چه دید که ابروهایش بالا پرید و مات ماند.

— پوپک؟!
 شستم خبردار شد. پوزخند زدم:
 — بگو پفک.
 — ها؟ چته؟ نذار دهنمو...
 فرانک میان حرفش پرید و نالید:
 — پوپک چرا اینا رو دعوت کردی آخه؟
 پری جیغ خفه ای زد:
 — پسرا رو؟!
 پا بر زمین کوبیدم و با حرص مانتو و شالم را تن زدم. کیفم را برداشتم و غر
 زدم:
 — پری بپوش بریم!

و به ثانیه نکشید که هر دو از پله‌های ایوان خانه فرانک پایین آمدیم و چشم در چشم پویا و سامان شدیم. سامان مهربان لبخند زد:

— سلام خ... —

نماندم تا جواب دهم. دست پری را کشیدم و به نگاه پر تمسخر پویا و چشمان حسرت‌زده جاوید و نیما توجهی نکردم.

جاوید صدایم زد:

— سودا... —

سامان غرید:

— جاوید شروع نکن!

با این حرف، نیما هم ساکت ماند. در ورودی را باز کردم و پری را زودتر بیرون فرستادم. چشمانش نم داشت. با حرص در صورتش توپیدم:

— خفه می‌شی، ناله و زاری نمی‌کنیا. نیما تموم شد رفت!

هر دو راه افتادیم که باز شدن در ماشینی خشکمان کرد. هومن با اخم‌هایی درهم و چهره‌ای سرخ شده مقابلمان ایستاد.

— پریزاد؟ —

با تمام شجاعتی که در خودم سراغ داشتم و بقیه هم می‌دانستند، ترسیدم. حقیقتاً این بار ترسیدم! پری دستم را چنگ زد و آب دهانش را به زور پایین فرستاد.

— س... سلام. —

چشمانش در سیاهی شب می‌درخشیدند. قدمی به جلو گذاشت که هر دوی ما قدمی به عقب برداشتیم.

— سلام. خوش گذشت عزیزم؟ —

صدایش خشمگین بود و حالاتش نشان از منفجر شدن یک بمب داشت.

حرفش که از ده تا توهین و اتهام بدتر!

پری داشت از حال می‌رفت:

— آره جات خالی... (نفس گرفت) عزیزم دیدی که الان با سودا از خونه

فرانک زدیم بیرون.

نگاهش روی من که چرخید به خودم تکانی دادم.

— سلام آقا هومن. خوبین؟ چیزی شده؟

پوزخند زد:

— نه اصلاً.

حس کردم اگر الان حرفی نزنم و افتضاح به بار آمده را جمع نکنم کار هردویمان تمام شده. اصلاً معلوم نبود هومن از چه ساعتی کشیک خانه پدر فرانک را می‌داد. اما مطمئن بودم ورود پسرها و خروج ما دو نفر را دیده. یعنی رسماً بدبخت شدیم. نگاهی به اطراف انداختم و سعی کردم بزنم به آن راه. — چیزه... این وقت شب زشته ما اینجا تنها ایستادیم. بهتر نیست بریم؟ اتفاقاً خیلی خوب شد که شما او مدین دنبالمون. چ...

یکهو رشته کلام با صدای داد و بیداد پسرها از داخل خانه فرانک از دستم در رفت و قلبم را به تپش انداخت. وحشت زده به در خانه چشم دوختم که با باز شدن ناگهانی در و بیرون پریدن نیما همان ته مانده‌ی شجاعت و خودداری دود شد و رفت هوا!

نیما نفس زنان مقابلمان ایستاد و خواست حرفی بزند که چشمش به هومن افتاد. رنگش پرید و وحشت جای خشم نگاهش را گرفت. پری دیگر تحمل نکرد و پشتم قایم شد و سرش را به کتفم تکیه داد. به منی که خودم فاصله‌ای تا بیهوش شدن نداشتم.

— پریزاد؟

با شنیدن صدای خونسرد هومن فهمیدم که همه چیز تمام شد. سامان و جاوید که از در بیرون زدند با دیدن هومن وا رفتند.

— پری؟

با صدای فریادش هردویمان نیم متر بالا پریدیم و پری جیغ خفه‌ای زد: — کری یا لال شدی؟

پری اما از فشار استرس و وحشت داشت انگشتان دستم را له می‌کرد. — تو مگه قرار نبود بیای خون‌هی دوستت؟ یه دورهمی ساده بود؟ هان؟ پری تندتند سر تکان داد: